

## داستان مولانا و شراب و شمس

۱۹ دی ۱۳۹۴ ساعت ۸:۲۴

شمس به خانه ی جلال الدین رومی رفت و پس از این که وسائل پذیرایی میزبانش را مشاهده کرد از او پرسید: آیا برای من شراب فراهم نموده ای؟

می گویند: روزی مولانا، شمس تبریزی را به خانه اش دعوت کرد.

شمس به خانه ی جلال الدین رومی رفت و پس از این که وسائل پذیرایی میزبانش را مشاهده کرد از او پرسید: آیا برای من شراب فراهم نموده ای؟

مولانا حیرت زده پرسید: مگر تو شراب خوار هستی؟!

شمس پاسخ داد: بلی.

مولانا: ولی من از این موضوع اطلاع نداشتم!!

- حال که فهمیدی برای من شراب مهیا کن.

- در این موقع شب، شراب از کجا گیر بیاورم؟!

- به یکی از خدمتکارانت بگو برود و تهیه کند.

- با این کار آبرو و حیثیتم بین خدام از بین خواهد رفت.

- پس خودت برو و شراب خریداری کن.

- در این شهر همه مرا میشناسند، چگونه به محله نصاری نشین بروم و شراب بخرم؟!  
- اگر به من ارادت داری باید وسیله راحتی مرا هم فراهم کنی چون من شب ها بدون شراب نه میتوانم غذا بخورم، نه صحبت کنم و نه بخوابم.

مولوی به دلیل ارادتی که به شمس دارد خرقة ای به دوش می اندازد، شیشه ای بزرگ زیر آن پنهان میکند و به سمت محله نصاری نشین راه می افتد.

تا قبل از ورود او به محله مذکور کسی نسبت به مولوی کنجکاوی نمیکرد اما همین که وارد آنجا شد مردم حیرت کردند و به تعقیب وی پرداختند. آنها دیدند که مولوی داخل میکده ای شد و شیشه ای شراب خریداری کرد و پس از پنهان نمودن آن از میکده خارج شد.

هنوز از محله مسیحیان خارج نشده بود که گروهی از مسلمانان ساکن آنجا، در قفایش به راه افتادند و لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده شد تا این که مولوی به جلوی مسجدی که خود امام جماعت آن بود و مردم همه روزه در آن به او اقتدا می کردند رسید. در این حال یکی از رقیبان مولوی که در جمعیت حضور داشت فریاد زد: "ای مردم! شیخ جلال الدین که هر روز هنگام نماز به او اقتدا میکنید به محله نصاری نشین رفته و شراب خریداری نموده است." آن مرد این را گفت و خرقة را از دوش مولوی کشید. چشم مردم به شیشه افتاد.

مرد ادامه داد: "این منافق که ادعای زهد میکند و به او اقتدا میکنید، اکنون شراب خریداری نموده و با خود به خانه میبرد!" سپس بر صورت جلال الدین رومی آب دهان انداخت و طوری بر سرش زد که دستار از سرش باز شد و بر گردنش افتاد. زمانی که مردم این صحنه را دیدند و به ویژه زمانی که مولوی را در حال انفعال و سکوت مشاهده نمودند یقین پیدا کردند که مولوی یک عمر آنها را با لباس زهد و تقوای دروغین فریب داده و در نتیجه خود را آماده کردند که به او حمله کنند و چه بسا به قتلش رسانند. در این هنگام شمس از راه رسید و فریاد زد: "ای مردم بی حیا! شرم نمیکنید که به مردی متدین و فقیه تهمت شرابخواری میزنید، این شیشه که میبینید حاوی سرکه است زیرا که هر روز با غذای خود تناول میکند."  
رقیب مولوی فریاد زد: "این سرکه نیست بلکه شراب است."

شمس در شیشه را باز کرد و در کف دست همه ی مردم از جمله آن رقیب قدری از محتویات شیشه ریخت و بر همگان ثابت شد که درون شیشه چیزی جز سرکه نیست.

رقیب مولوی بر سر خود کوبید و خود را به پای مولوی انداخت، دیگران هم دست های او را بوسیدند و متفرق شدند.

آنگاه مولوی از شمس پرسید: برای چه امشب مرا دچار این فاجعه نمودی و مجبورم کردی تا به آبرو و حیثیتم چوب حراج بزنم؟

شمس گفت: برای این که بدانی آنچه که به آن مینازی جز یک سراب نیست، تو فکر میکردی که احترام یک مشت عوام برای تو سرمایه ایست ابدی، در حالی که خود دیدی، با تصور یک شیشه شراب همه ی آن از بین رفت و آب دهان به صورتت انداختند و بر فرقت کوبیدند و چه بسا تو را به قتل میرساندند. این سرمایه ی تو همین بود که امشب دیدی و در یک لحظه بر باد رفت.

پس به چیزی متکی باش که با مرور زمان و تغییر اوضاع از بین نرود.

آدرس مطلب :

<https://www.cafetari.kh.com/news/۲۱۷۲۸/شمس-شراب-مولانا-داستان>